

ژرفای تنهایی  
"AshoB"  
Nesa



# ژرفای تنهایی



ژرفای تنهایی تنها سرمستور  
نمیرشود اندازه گرفت...





شناسنامه کتاب:

دسته بندی: دلنوشته

نام اثر: ژرفای تنهایی

نام نویسنده: "AshoB"

ژانر: عاشقانه، تراژدی

ویراستار: گلبرگ

کیبست: AlmaBerry

این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

www.taakroman.ir

مقدمه:

ژرفای تنهایی من را نمی شود اندازه گرفت...

عمقش به عمق سیاهی شب می ماند. چشم هیچ کس را یارای درک

ژرفای این سیاهی نیست.

**"AshoB"**



## تاوان بی گناهی

1: می سوزم در آرزوی محالی که محال بودنش را به خوبی می دانم.

تنم آتش گرفته از د\*اغ هایی که بر دلم مانده و من، در حصار حسرت هایم  
اسیرم.

آسمانم رنگ باخته و رنگ حقیقت از آرزوهایم گریخته، بهارانم پر از عطر  
خزان گشته و من در امتداد جاده ی زندگانی، زندگی کردن را از یاد برده ام و از  
من، تنها کالبدی پوچ به فردا خواهد رسید.

به زانو درآمده ام؛ آن قدر که سقف آسمان آرزوهایم پایین آمده...  
قامتم خمیده گشته و نگاهم به زمین دوخته شده است.

زمین گیر شده ام؛ امید ناامید شده ام زنجیر شده و مرا به بند کشیده است.  
از آن روزی که فلک آوای هستی را نواخت، در تقدیر من تنهایی مقدر شده  
بود و افسوس...

افسوس از تاوان بی گناهی...

\*\*\*

2: ماه می تابد و ستاره سوسو می زند...

رود می خواند و باد می نوازد؛ درخت می رقصد و گل طنازی میکند...

زیباست اما...

شب که می آید؛ آن گاه که در جدال گرگ و میش، شب چیره می شود و قدم در

کوچه پس کوچه های شهر می گذارد،

در آن دم که شهر را تنگ در بر می گیرد و سیاهی را می گستراند،

چه مهتاب باشد چه نباشد،

چه ستاره سوسو بزند چه خاموش شود...

نواای باد به گوش برسد یا نه...

گل شکوفه کند یا بخشکد...

شب است ...

تاریکی است ...

تنهایی است...

فغان و زوال است...

شب، شب است...

تاریک، خاموش، عبوس...

و من زاده‌ی شبم...

\*\*\*

شب‌های تنهایی

3: خیاط ماهری شده‌ام؛ آن قدر که خیالت را بافتم.

رفته‌ای اما در پستوی ذهنم، آن جا که دخمه‌ی خاطراتم قرار دارد، یادت را  
زنده نگاه داشته‌ام...

و من هنوز هم در شب‌های تنهایی‌ام، تا سپیده دم از تو برای ماه می‌گویم؛  
آن قدر می‌گویم تا پرتوی خوشید او را از پهنه‌ی چشمم محو کند.  
چهارستون قلبم بر خاطرات استوار است،  
وای از آن روزی که فراموشی گریبان خاطراتم را بگیرد...

\*\*\*

کوچه‌ی پاییز

4: در خم کوچه‌ی پاییز،

روی برگ‌های خشکیده‌ی خاطرات قدم می‌زنم



و به صدای خردشدن احساسات زرد و نارنجی گوش می سپارم

و به ر\*ق\*ص ابرهای م\*ست از ش\*ر\*اب باران می نگرم...

به گذشته‌های نه چندان دور می اندیشم؛

آن زمان که هنوز به وادی تنهایی تبعید نشده بودم...

آن زمان که من بودم و او بی هم بود...

حال دریافتم که در روزی که در صفحات تقویم، گم گشته؛ هر انسانی به وادی

تنهایی تبعید می شود...

افسوس که روز گم گشته‌ی من زود هویدا شد.

\*\*\*

فردای من

5: فردای من!

امشب بیا...

امشب که تاریکم بیا...

امشب که حال و هوایم رنگ و بوی خزان دارد بیا...

فردای من!

آخر چه می شود اگر قانون دنیا را حتی شده یک ساعت بشکنی؟

مگر نمی بینی پاییز برای یک دقیقه بیشتر بودن چه می کند؟

یلدا را نمی بینی؟

چه می شود تو هم برایم یلدایی رقم بزنی؟

فردای من!

ای آنکه در دیروزهای دور رفته ای!

من سال هاست در امشب گیر کرده ام.

فردای من، امشب بیا...

\*\*\*

بسته در تکرار

6: د\*ر\*د را از من که بگیری

یک هیچ می ماند و یک عالم تنهایی؛

تمام وجود من همین است...

آنچه برای تو زندگی نام دارد، برای من تنها زنده مانی تلقی می شود.

چکاوک عشق بر بوم دل من که می نشیند، تنها نوای سکوت می خواند.



خزان، گریبان بهار دلم را گرفته و دلم در تکرار بی تکرار فصل‌ها اسیر است.

برای من امروز همان دیروز بود و فردا همانند امروز خواهد بود .

طلوع خور برای من نوید روز جدید را نمی آورد و زندگانی‌ام همچون عقربه‌های

ساعت، بسته در تکرارهاست...

\*\*\*

تلاقی

من از گردباد رنج و د\*ر\*د عبور کردم اما، در آورد با طوفان تنهایی مغلوب

گشتم.

جسم زنده و روح مرده‌ام با یکدیگر در تلاقی‌اند و احساسم در این میان جان

می‌بازد.

ارمغان زندگی برایم گذشته‌ای تاریک و آینده‌ای تاریک‌تر بوده و من در انزوای

خویشتن، نظاره‌گر گذران عمر هستم...

\*\*\*

8: هرچه از دوست رسد نیکوست؛

حتی اگر د\*ر\*د باشد...

حتی اگر رنج باشد...

حتی اگر زخم خنجرى باشد که بر قلبت نشانده است...

حتی اگر د\*اغ حسرت‌هایی باشد که بر دلت گذارده است...

حتی اگر آن دوست قاتل احساس شود، باز هم هرچه از او می‌رسد

نیکوست...

حتی اگر آخرش تو باشی و یک عالم تنهایی...

خلاصه کنم برایت:

هرچه از "او" رسد نیکوست...

\*\*\*

جان باختم

9: بار غمت هنوز بر شانیه‌هایم سنگینی می‌کند.

سال‌ها گذشته اما من هنوز همانم، شاید کمی دیوانه‌تر!

اما دیگر زیر باران آواز نمی‌خوانم؛ وقتی تو بودی می‌خواندی و من هم

می‌خواندم.

حالا تو نیستی...

آسمان می بارد، من هم می بارم...

دیگر به گل ها آب نمی دهم...

وقتی تو بودی می خندیدی،

من هم می خندیدم...

حال تو نیستی...

گل پژمرده و من...

و من جان باختام...

\*\*\*

اشد مجازات

10: از آن دم کز دلت مرا بیرون راندی، آواره شده ام؛

همچون پرنده ای بی سرپناه که باران بی کسی بال و پرش را تر کرده و او را

یارای پرواز نیست...

ای یار دیرین!

من بی وفایی را از کسی نیاموخته ام؛ به دنبال سرپناه دیگری نیستم.

تو فقط بگو به تاوان کدام گناه ناکرده، مرا از دیار قلبت تبعید کرده ای؟

این غربت و تنهایی جزای کدام عمل من است؟

نکند از نظر تو هم عاشقی جرم است؟

آری؟

این گونه می اندیشی؟

اگر چنین است، مرا به اشد مجازات محکوم کن!

می پذیرم...

\*\*\*

کنج عزلت

**11:** خسته از بازی زمانه در کنج عزلت، خلوت گزیده و آرام گرفته ام.

به دور از هیاهو و به دور از بی رحمی های دنیا...

تنهایی هم عالمی دارد.

برای من سخت نبود؛

دست کشیدن از آن چه داشتم و آن چه باید می داشتم و نداشتم.

داشته هایی که روی آن ها را گرد غم پوشانده به چه کارم می آمد؟

گذاشتم و گذشتم؛

حتی قلبی را که روزگاری پر از شوق حیات بود.

و حال در خلوت خویش، آسوده از مکر زمانه، به خواب می‌روم...

\*\*\*

قلب فرسوده

12: تاریخ انقضای قلبم سر آمده.

قلبم فرسوده شده؛ آن قدر که دردها را تحمل کرده است.

در پس تمام لبخندهای من، حسرت‌هایی که به دوش می‌کشم

نهفته است.

بی تاب شده‌ام و دیگر توان ایستادگی ندارم،

به گمانم باید شکست را بپذیرم.

\*\*\*

یار دیرین

می‌مانم در حسرت گرمای آغوشی اما، به یار دیرین خویش پشت نخواهم

کرد...

آنکه گفت می‌مانم، رفت...

آنکه گفت می سازم، ویران کرد...

آنکه به رویم لبخند زد، در آخر اشکم را جاری کرد ...

و هیچ کس آن چه می گفت نبود؛ اما او...

او در نهایت صداقت سیاهی را به من نوید داد...

تنهایی ...

یار دیرین من!

\*\*\*

ژرفای تنهایی:

من در تنهایی خویش به این باور رسیده‌ام که در میان داشته‌های بی‌کران، تنها دارایی حقیقی، تنهایی خویش است.

آن چه هیچ‌گاه هیچ‌کس نمی‌تواند از تو بگیرد؛ حتی اگر خلوت جسم ستانده

شود، در پر ازدحامترین مکان جهان هستی هم می‌شود، تنهایی روح و روان را حفظ کرد.

می‌شود در هیاهوی تنهایی به ناکجای وجودت که تنها تو از نشانی آن خبر

داری و خدایت، رسوخ کنی و خود حقیقیات را از پس تمام لفافه‌های دروغ

بیابی!

آری!

تنها در تنهایی می توانی چهره‌ی حقیقی خوشتنت را ببینی .

فقط انسان وارسته از گیتی می تواند به آن میزان از تنهایی برسد؛ به ژرفای

تنهای، به آن عمقی که هیچ چشمی را یارای درکش نیست.

\*\*\*

سیگار در دستم جان می بازد و چهره‌ی تو، مقابل چشمم جان می گیرد.

خیال است؛ می دانم!

تو رفته ای؛ می دانم!

من مرده‌ام؛ می دانی؟!

نفس می کشم اما کالبدم خالی از حس زندگی ست.

مگر یادت رفته تو جان من بودی؟!

به سویت می آیم،

لبخند می زنی؛ شیرین

لبخند می زنی؛ تلخ



سیگار زیر پایم له می شود.

اما خیال تو هنوز مقابلم ایستاده و لبخند می زند.

به سویت دست دراز می کنم؛ عقب گرد می کنی!

حتی خیالت هم سهم من نیست!

\*\*\*

این فایل در سایت تک رمان تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد  
قانونی دارد.

برای منتشر کردن آثار خود به سایت تک رمان مراجعه کنید.

[TaakRoman.IR](http://TaakRoman.IR)

[Forums.TaakRoman.IR](http://Forums.TaakRoman.IR)

تک رمان

